

- من کاملاً با این حساب و کتاب‌ها آشنا می‌خالتون راحت باشه؟
دفترها را زیر بغل گرفتم و از انبار بیرون آمدم
خدایا تکلیفم چیه؟

چطور اینها بدون پارتی و معرفی نامه بمن کار دادند...
نکنه کلکی تو کار باشه راستی چرا حقوق منو تعیین نکردن؟
اصلاً بچه دلیل اینها بمن اطمینان کردن؟

با این افکار دست بگریبان بودم و مثل آدمهای مست سرم
گیج میرفت و دلم آشوب میشد. حس میکردم که زیر کاسه نیم کاسه ایست.
خدایا خودت عاقب همه را خیر کن.

دوباره پیش استاد حسن رفتم او همانطور با حشرات داشت
دستورات عجیب و غریب صادر میکرد. مدتی ایستادم و در یک فرصت
کوتاه که استاد حسن ساکت شد گفتم:

- قربان حالا چیکار باید بکنم؟
باز هم بدون اینکه سرش را بطرف من برگرداند جواب داد:
- از فردا مشغول کار بشو. ساعت هفت و نیم باید اینجا باشی.
مواظب باش یات در نره.

من بی اختیار زیر پامو نگاه کردم چیزی زیر پایم نبود که
در بره بعدش فهمیدم که یارو با کارگرها بوده.
نمیدانستم تکلیفم چیه و چکار باید بکنم؟ جائی نداشتم که
تا صبح بگذرانم همینطور که ساکت و بیحرکت ایستاده بودم استاد حسن
داد کشید:

- پس چرا واستادی؟
نمیدانستم بامنه یا با کارگرهاست و میترسیدم سئوالی
بکنم.

استاد حسن بلندتر داد زد:

- با توام احمق!

با تردید و ترس با جواب دادم :

- جاشی ندارم برم !

خیلی عصبانی شد و برگشت. برای اولین بار نگاهم کرد و زیر لب

گفت :

- با تو نبودم با کارگرها .

بعد در حالیکه سرشوبرگردانده بود ادامه داد :

- برو به انبار دراز قول من بگو بهت جا بده بخوابی .

فهمیدم ایندفعه طرف صحبتش منم . با همان دفترها که زیر بغلم بود پیش انبار دار رفتم انبار دار با نگاه تحقیر آمیزی اشاره بطرف يك دالان دراز و تاريك كرد :

- برو اونجا پهلوئی کارگرها دراز بکش .

راهروئی که نشانم داد مرطوب بود ده پانزده تا از کارگرها هر کدام دوسه تیکه چوب والوار روی زمین گذاشته بودند و روش دراز کشیده بودند صدای خروپفشان انگار بکعبه موزیسین ناشی سازها شان را کوك ميكردند .

«خدا یا ! خداوند ! منکه تمام عمر روی تشکهای نرم و گرم خوابیده ام چطور اینجا بخوابم؟»

سرما يكطرف و ناراحتی و صدای خروپف کارگرها از طرف دیگر بقدری ناراحتم کرده بود که تا صبح نتوانستم لحظه ای به خوابم .

با این حال خراب از فردا صبح مشغول کار شدم . کار من نکه داشتن حساب و کتاب شن و ماسه و نخسته و سیمان و سایر ملزوماتی بود که از انبار بیرون مآمد و تحویل استاد کارها میشود .

برای هر کدام دفتر جداگانه ای داشتم و علاوه بر ثبت نوع کالا و میزان آن برای حمل و نقل گونیها و لنگه های سیمان و گچ و این چیزها بکارگرها کمک می کردم .

و علاوه بر اینها میبایست لیست کارگزاران حاضر کنم و روزهای شنبه مزد آنها را بپردازم .

. . . با هر بدبختی و کلکی بود کارها را راه می انداختم و کم کم داشتم بکارهایم وارد میشدم و اشخاص را می شناختم .

روز شنبه حقوق هفته مرا از قرار روزی دولیره ونیم (۱۲ ریال) پرداختند هر کس دیگه جای من بود و دوازده کله اش بلند میشد اما من از پیش در نمی رفتم همان روز با خودم گفتم :

« بزودی نصف ساختمان های این شهر مال تو میشه »

تصمیم گرفتم از همین مبلغ که روزی پنجاه قروش پس انداز کنم .

شبهات می رفتم بالای ساختمان پول خرده هامو می شمردم و از آنجا منظره شهر را تماشا می کردم و نقشه میکشیدم .

سه هفته بود در آنجا کار می کردم و پولهای پس اندازیم به چهارده لیره رسیده بود بدلم افتاد که هفت و هشت لیره برای مادرم بفرستم و شرح حال را بنویسم بهمین جهت یک روز بعد از ظهر پیش استاد حسن رفتم و ازش نیم ساعت اجازه خواستم .

استاد از دور که چشمش بمن افتاد روشو بر گرداند و باز شروع به داد و بیداد با کارگرا کرد ؟

- پس آن آهن ها چند سانتی متره ؟؟ سیم ها را محکم ببندید .! چی میخواهی ؟

فهمیدم این جمله آخر را با من بود تا خواستم جواب بدهم او باز با کارگرا شروع به داد و بیداد کرد .

- پس آن آهن را خوب جوش بده . . . سر آهن را ببر . چرا حرف نمیزنی ؟ د . . . بگو . . .

باز هم تا آدم شروع کنم استاد نکذاشت حرف بزدم بحدی عصبانی شده بودم که داشتم مثل بید می لرزیدم با سرعت

رفتم جلوش و ایستادم تا حرفم را بزخم اما اردو باره پشتش را بمن کرد... نزدیک بود کار بجاهای باریک بکشد خدا رحم کرد انباردار مرا صدا زد «بیانخته آمده تحویل بگیر.»

یک کامیون پر از چوب جلوی انبار ایستاده بود کنترانچی چوبها هم پهلوی ماشین بود فوراً دویدم دفتر ملزومات را آوردم...

کنترانچی با خنده مخصوصی بطرفتم آمد و گفت:

- بیست و چهار متر مکعب رسید بده ..

من در کارها خیلی دقیق بودم چون نمیخواستم ازم ابرادی

بگیرند و بیرونم کنند . جواب دادم :

- اجازه بدهید متر کنم .

کنترانچی یکه ای خورد :

- متر کردن کدومه ؟

تو آمدی قانون درست کردی یا الله رسیدشو بده برم دیره .

انگشت هاشو یکجوری بهم مالید که منظورش پرداخت حق

و حساب بود .

من خودم را به نفهمی زدم و گفتم :

- اندازه گرفتن کاری نداره الان درستش میکنم ! و بعد

هم بدون اینکه بصورت یارو نگاه کنم شروع باندازه گیری

کردم .

کنترانچی که خیلی بهش برخورد بود گفت :

- معلوم میشه تو بما اعتماد نداری ؟

- اختیار دارید . برای چی اعتماد نداشتم باشم ؟

- پس چرا چوبها را متر میکنی ؟

- چون من باید به انبار تحویل بدم .

به کنترانچی کارد میزدی خونس در نمیآمد با لحن تحقیر

آمیزی گفت :

— این پرسه دیروزی را کی آورده اینجا ؟

من جوابشون دادم. بعد از اندازه گیری چوبها هیجده متر مکعب بودش متر مکعب کسر آمد .

کنترانچی اعتراض کرد و رفت پیش انباردار.

میخواستم دوباره با دقت اندازه بگیرم که انباردار و کنترانچی آمدند پیش من انباردار بالحن دوستانه ای گفت :

— چرا خودت را خسته میکنی تحویل بگیر رسید به .

سرم را بلند کردم و تو چشمهای انباردار زل زدم ،

— چی چی رو رسید بدم شش متر مکعب کمه .

— اشتباه میکنی حتماً درسته .

— اجازه بدید دقیق اندازه بگیرم .

— زحمت نکش رسیدش بوده بره .

— آخه بیست و چهار متر نیست. کسرش را از کی بگیرم ؟

— من قبول دارم .

از حرف زدن انباردار ماتم برد ،

— چطور تو بیست و چهار متر بمن رسید میدی ؟

— بعله !

راستم میگفت نا بحال هر وقت چیزی از من تحویل میگرفت

حساب و کتابی در کار نبود هر چی میگفتم قبول میکرد و رسید میداد.

اونارالابد مطمئن بود که درسته اما اینو چی ؟

کنترانچی يك اسکناس ده لیره ای بطرف من دراز کرد ،

— بیا بابا بگیر کار رو بزرگ نکن ! تو خیلی زود دزدان

در آوردی .

انباردار کرو کر شروع بخنده کرد و به کنترانچی گفت ،

— اتفاقاً بسیار پرس خوب و حرف شنوئه !

من همین جور بیحرکت ایستاده بودم و آنها را تماشا

میکردم .

کنتراتچی دستش را با پول تو هوا نکهداشته بود انباردار
بمن اشاره کرد :

- دست آقا را کوتاه نکن بگیر .

من خودم را عقب کشیدم ؛

- ممنونم . من (آجیل) نمیگیرم .

وبلافاصله شروع به اندازه گیری چوبها کردم .

انباردار بیخ گوش کنتراتچی گفت ؛

- مثل اینکه ده لیبره کمه که نگرفت .

کنتراتچی باغروغر جواب داد ؛

- معاوم همیشه خیلی زرنکتر ازماست .

ایندفعه يك ده لیبره ای روش گذاشت ؛

- بیا . دیر آمدی و میخوای زود بری !

- من پول نمیگیرم اجازه بدهید درست چوبها را اندازه

بگیرم .

- پسر برات گرون تمام میشه ها .

من بازم گوش ندادم و مشغول اندازه گرفتن شدم .

ایندفعه کنتراتچی با کینه و عصبانیت شدیدی گفت ؛

- دیگه حالا هرچی دیدی از چشم خودت دیدی !

وبعد صدا کرد ...

- استاد حسن .، چند دقیقه بیا اینجا .

استاد حسن فوراً کارش را اول کرد و دوپند آمد پیش ما .

کنتراتچی مثل آدمی که به سگ اشاره میکند منو نشون

داد ؛

- این تحفه را از کجا آوردی ؟ مکه آدم قحط بود؟

استاد حسن بازم پشتش را بمن کرد و پرسید :

— مکه کاربندی کرده ؟

معلمئن بودم استادحسن اصل قضیه را نمیدونه اگر موضوع را بفهمه حتماً از من طرفداری میکنه . . . و پدرکنتراچی را درمیاره .

خواستم باکمال افتخارموضوع را تعریف کنم اما کنتراچی حرفم را قطع کرد ؛

— نمیدانم چه نظری داره که اشکال تراشی میکنه .

استاد حسن همانطور که پشتش بمن بود پرسید ؛

— پس چرا تخته‌ها را تحویل نمیگیری؟

— خیلی کسره ، هیجده متر آورده بیست و چهار متر رسید
میخاد .

استاد حسن همانطور جدی گفت ؛

— معطلش نکن زود باش رسید شوبده ،

فکر کردم پشتش بمن بوده و حرفم را نفهمیده بلند تر

گفتم ؛

— استاد کسزیشو چکارکنم؟

.. بتو مربوط نیست تو تحویل انبار بده و ۲۴ متر رسید

بگیر ؛

مثل آدم های مست سرم گیج میرفت و نمیتونستم معنی

حرفهای اینهارو بفهمم .

در این تردید نداشتم که نوی اینکار یک کلکی هست اما ضررش

به کی میخوره اینو نمیدونستم .

حال عجیبی پیدا کرده بودم من که تا کنون هر وقت اسم

دزدی را می شنیدم مهره پشتم عرق میکرد و بچه‌ها برای همین

بیمرضکی اسم را (پنجمه) گذاشته بودند حالا خودم میبایست

وسيله دزدی دیگران بشم و سندن آنها را امضا کنم ؛

— استاد من مسئول هستم نمیتونم،
 — چه مسئولیتی؟ تو همینقدر که رسید میدی از انبار رسید
 میگیری .

— استاد پس اون ۶ متر چوب چی میشه؟
 چنان عصبانی شد که گفتم الان دو تا چک بهم میدنند.
 - نمی نویسم . وجدانم اجازه نمیده تقلب کنم .
 انکار استاد حسن جا خورد صدا شوگمی پائین آورد :
 پسر جان بتو چه مربوطه . اینجا کسی ضرر نمیکنه
 ۲۴ متر مکعب وارد شده و ۲۴ متر مکعب هم صادر میشه این کجاش
 ضرر داره ؟

گفتم : نمیتونم رسید بدم
 — پسر از خر شیطان بیا پائین بیرون می کنم .
 - منم میرم به ارباب شکایت میکنیم ؛
 - يك اربابی نشونت بدم که حظ کنی .
 کنتراتیچی و استاد حسن بسرعت بطرف اطاق مهندس ها
 رفتند .

انباردار مثل آدمهائی که کنار جسد پدرشان قیافه ماتم
 گرفته اند سرش را کج گرفته و کنار در انبار ایستاده بود اونها که
 رفتند گفت :

— خوب کاری نکردی حرف استاد را گوش ندادی همینطور
 که بیست لیره از کیسه ات رفت از اینجاهم بیرون میکنن . آدم
 نباید خیلی سخت بگیره اون بیچاره هم مجبوره بهمه بده باز مرد
 خوب و دست و دل باز است که بیست لیره میداد .

پرسیدم :

— ضرر این چوبها پای کی رو میگیره ؛

— هیچکس .

- استفغراه با باجان چطور شش متر چوب از بین میره و هیچکس ضرر نمیکنه؟!

- فقط یکنفر ضرر میکنه اونم توئی که هم بیست لیره ضرر کردی وهم بیرون نمیکنن.

در این موقع کارگری آمد و گفت :

- ارباب کارت داره !

خیلی خوشحال شدم . حالا همه چیز روشن میشد و ارباب از اینکه جوان پاک و درستی مثل من در دستگاهش هست و منافع او را حفظ میکند خوشش میاد، حتماً حقوقم را اضافه میکند و کم کم راه ترقیم باز میشه !

خوش و خندان وارد دفتر شدم کنتراتیچی و استاد حسن توی

اطاق بودند . ارباب با نگاه غضب آلودی پرسید :

- چرا رسید چوبها را نمیدی ؟

- قربان هیچده متر مکعب چوب آورده و ۲۴ متر رسید

میخواد ...

ارباب خیلی خونسرد گفت :

- خوب باشه بتوجه مربوطه . تو رسید شوبده . و همون

چوب را هم بانبار تحویل بده و رسید بگیر .

از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم :

- د . . اینم که همین حرف رو میزنه !

آب دهانم را قورت دادم و گفتم :

- ارباب مثل اینکه درست نتونستم موضوع را عرض کنم .

هیچده متر مکعب چوب آورده شش متر کسره رسید زیادی

میخواد ..

- میفهمم پسر . . مثل تو احمق نیستی، گفتم بتو مربوط

نیس ... تو رسیدش بوده ..

باز هم نمیتونستم قبول کنم که این کار عیبی نداره گفتم :

- اجازه میدین توضیح بدم ...

ارباب داد کشید :

- خیلی حرف میزنی بتو میکم رسیدشو بده بگو چشم.

در آن حالت گیجی چیزی نمانده بود تسلیم بشم ولی فوراً

خودم را جمع وجور کردم و گفتم : «ارباب . آخه.»

ارباب از نفهمی من ! خنده اش گرفت :

- برو بیخودی کارها را معطل نکن بیست و چهار متر رسید

بده. طوری نمیشه.

- ارباب شش متر کسری چی میشه ؟

ایندفعه ارباب با عصبانیت داد کشید :

- احمق بتو چه مربوطه مگر تو فضول باشی هستی ! من

تا حالا آدمی مثل تو خل و دبوونه ندیدم ..

بعد روشو کرد به استاد حسن و گفت :

- اینواز کجا پیدا کردین ؟

- ما پیدا نکردیم خودتون فرستادین !

- من؟ چه وقت؟ اون قبض نویس اولی خیلی آدم رو براهی

بود.

مقاطعہ کار که تا کنون ساکت بود بحر ف آمد:

- تا حالا هم اینجور کج خلقی نمیکرد . امروز نمیدانم

چرا جنی شده!

فهمیدم که تا حالا سرم کلاه میگذاشته اند و سیمان و شن و

ماسه را زیاد حساب میکرده اند.

ارباب پرسید :

- اسمت چیه ؟

- فرید.

- چند کلاس درس خواندی؟

- تا سال آخر دبیرستان .

- پس چرا دبیرستان را تمام نکردی ؟

چون من بدروغ گفتن عادت نداشتم تمام جریان را از سیرتا پیاز تعریف کردم .

ارباب گفت: « .. ها پس معلوم میشه خیلی پدر سوخته بودی که از مدرسه اخراجت کردن . »

بعد روشو کرد به استاد حسن .

- کی بشما گفته این دزد کلاه بردار را ندیده شناخته

استخدام کنین !! این کجاش مورد اعتماد ؟

خواستم حرفی بزنم اما ارباب حرفم را قطع کرد :

- برو گمشو تو لابق کار کردن نیستی.

- ارباب: آخه .

دادزد.

- برو گمشو تا با اردنگ بیرون نکرده ..

فهمیدم که دیگر جای وایسادن نیست بطرف انبار برگشتم

تا لباس زیر و اثاثیه مختصری که داشتم بردارم و برم دنبال

کار .

انباردار پرسید :

- چی شد ؟

- بیرونم کردند !

- تو با این کله شقی که داری نمیتونی هیچ جا کار کنی !

به انباردار گفتم :

- يك سوالی دارم. وقتی قراره هر چه به انبار میاد و از

انبار خارج میشه حساب و کتاب نداشته باشد چرا مرا استخدام

کردید ؟

انبارداد خنده‌ی بلند کرد و جواب داد :

- وجود قبض نویس برای ظاهر سازی به ا

پرسیدم :

- يك چیزی ديگه رومتوجه نشدم ارباب می گفت « ماشخص

مورد اعتماد لازم داریم، کسی که وزن نکرده و بدون حساب هر چیزی

را تحویل میگیره چطور مورد اعتماده ؟

انباردار جواب داد :

- مرا مسخره میکنی یا واقعا میخواهی حقیقت را بدانی ؟

واله میخواوم حقیقت را بدانم .

- شخص مورد اعتماد کسی است که بدون اطلاع مافوق کاری

نکند. از وقتی که این ساختمان شروع شد تا بحال نه نفر قبض نویس

عوض کرده اند هشت تای آنها دزد بودند توهم که احمق از کار در آمدی ا

- باید ببخشید يك سؤال ديگه دارم .

- پیرس .

- توی این تحویل و تحویل چوب که مرا بخاطر آن اخراج

می کنند کی ضرر می کنه ؟

- هیچکس ا

- دارم دیوانه میشم پس آن شش متر مکعب تخته چسی

میشه ا

در این اثنا صدای استاد حسن را از پشت سرم شنیدم که داد

میزد :

- توهنوزا اینجا هستی ا یللا الله اسبابها تو در دار و گورت را گم

کن ا

بعدهم به انباردار گفتم :

- زود این سگ رو ببند ازید بیرون ا

پیراهن و شلوار اضافی که داشتم توی روزنامه‌ای پیچیدم، وزیر
بنگم گرفتم و از آنجا بیرون آمدم .

بی هدف توی کوچه‌ها راه افتادم . نمی‌دانستم کجا برم . از يك
طرف فکر بدبختی و آوارگی خودم بودم، از طرف ديگه فکر می‌کردم
شش متر مکعب تخته کجا میره !

بعد از چند سال ديگه جواب سؤال آن روزم را فهمیدم کسی که
ضرر می‌کرد دولت بود ارباب مقاطعه کار بزرگی بود که این ساختمان
بزرگ را از دولت کثرت گرفته بود .

تمام این ملزومات که وارد آنجا میشد و قبض تهیه می‌کردند
به حساب دولت می‌گذاشتند و پولش را می‌گرفتند .

ارباب مقاطعه کار سر دسته دزدها بود در حالی که اجازه نمیداد
کسی از اینهمه دزدی که اکر کرده يك ذره به دزده .

بعد از چند سال فهمیدم دزدان بزرگ که دزدان کوچک را
پرورش میدهند، اگر از میزان و مقداری که برایشان معلوم میکنند
بیشتر بدزدند قابل اعتماد نیستند !

از توی کریدور صدای افسر کشیک بلند شد :

« بریدتو اطاقتون . »

سروصدای رفت و آمد زندانی‌ها بلندتر شد و صدای لخ . لخ .
ته کفش بعضی‌ها که مخصوصاً سعی می‌کردند کفش‌هاشو نو روی زمین
بکشند اثر بیدی روی گوش آدم می‌گذاشت .

« یا الله . زود باشین می‌خوام سر شماری کنم . »

برای يك لحظه سروصداها خوابید همه زندانی‌ها توی سلول
هاشون رفتند .

افسر کشیک و مامور بندها وارد اطاقها میشدند و پس از آنکه
همه را می‌شمردند . مامور با صدای چندش آورش میگفت :

« خدا همه‌تان را نجات بده ! »

افسر کشیک وقتی توی اطاق ما آمد از دیدن (پنجمه) خنده‌ی
بلندی کرد،

- دمتون گرم، خوب بهم افتادین - دل دادین و قلوه
گرفتن ۱۱۱

پنجمه سرش را بلند کرد،

- چکار کنیم سرکار.. زندگی را باید گذرانند ..

مامور بند بالحن تملق آمیزش گفت،

- مواظب آقا باش نکندار بهش بدبگذره، در ضمن (پته) را
روی آب نیندازی میدانی آقا روزنامه نویسه ۱ و روزنامه نویس‌ها
هم بعله . هه ۱۱ هه ۱۱

بجای اینکه جمله‌اش را تکمیل کند خنده‌ی بخصوصی کرد و
من دنبال حرف او گفتم

- فضولن!

- اختیار دارین من جسارت نمی‌کنم .

افسر کشیک و مامور بند بیرون رفتند و ما را تنها گذاشتن .
«پنجمه» روی تخت دراز کشید و چشمش را به لوحه‌ای که روی
دیوار بود و با خط بدی نوشته بوده خدا یا نجاتم بده، دوخته و بفکر فرو
رفته بود .

حیفم آمد «حال» او را بهم بزتم روی تختم دراز کشیدم و به
فکر فرو رفتم

در حال خواب و بیداری بودم که صدای فریادی گوشم رسید،
و یکباره خوردم و ارجا پریدم متوجه شدم که ایرضا ۱ از «پنجمه» بوده و
او نه گویا خواب و حشتناکی دیده جیغ کشیده است .
خودش هم خیلی ناراحت شده بود پرسیدم ،
- چه اتفاقی افتاد
- سچی خواب بدی دیدم . و خیلی ترسیدم

برای آنکه ناراحتیش را برطرف کنم پرسیدم :
 - بقیه داستان را نگفتی .
 پنجه بطرف من برگشت :
 - مثل اینکه مطمئنی فرزام رخصت میشی و میخواهی امشب
 همه را بگم !

- باخدا سر !
 پنجه آه عمیقی کشید :
 - خوشا بحالت که بزندگی امیدواری . اما من بیچاره چی ؟
 که اگر آزادم بکنن سر هفته باید برگردم اینجا .. چون جایی
 ندارم برم .

بنفش شدیدی توی گلوش جمع شده بود پرسیدم :
 - خوب اصل داستان را بگو !
 - بعله همانطور که سردرگری بیان و بی هدف توی کوچه ها پرسه
 میزد صدائی از پشت سر شنیدم که مرا صدا می کرد ، « او هوی فرید
 پنجه » .

خیلی تعجب کردم ، این کیه که لقب مرا میدونه ! تا برگشتم
 به بینمش .. دو تادست بگردنم قلاب شد . او را شناختم « نجدت »
 همکلاسی قدیمی ام بود که يك سال زودتر از من از مدرسه نظام اخراجش
 کرده بودند سرولپاش بسیار تمیز و عالی بود . از تعجب دهانم
 باز ماند ..

« نجدت » همیشه پنجهش گروزش بود . هیچوقت نمیتونست
 يك سینما بره ، به علت ننداری و فقر حتی روز های تعطیلات توی مدرسه
 میماند پس این دم و دستکاه و ماشین آخرین سیستم را از کجا
 آورده ؟

نجدت دستهاشو روی شونه ام گذاشت و پرسید :

- چکار میکنی فرید !

داستان زندگی ما را مختصراً برایش تعریف کردم خیلی خندید، بازویم را گرفت و گفت :

- خوب شده همدیگر را دیدیم، فکرتش را نکن غصه نداره، مرا بطرف ماشینش کشید سوار شدیم و راه افتادیم .، توی راه من باز هم حرف میزدم و او مرتب میخندید .

توی یکی از خیابانهای بزرگ جلوی ساختمان دو طبقه‌ای ماشین ترمز کرد .

اینجا خانه‌ی دوستم بود! از لوکسی اثاثیه خانه‌اش حیران شدم برایم یک مشروب‌ی آورد که اسنش را هم نمیدانستم .

از گرسنگی داشتم از حال میرفتم وقتی هم که این مشروب را خوردم حالم بدتر شد روی دیوار چشمم به گواهینامه ليسانس حقوق نجات افتاد ! تعجبم بیشتر شد و پیش خودم گفتم « این پارسال از دبیرستان اخراج شد چه طور امسال ليسانس حقوق شده؟ »

نجات که متوجه وضع و حال من شده بود با غرور زیادی گفت :

- می بینی ! ورقه ليسانسه ؟

- چطور يك ساله ليسانس گرفتی ؟

نجات با مسخره خندید !

- فردا برای تو هم يك ديپلم بگیرم !!!

انکار نمیخواست از مغازه خوار و بار فروشی برایم يك کاسه ماست بخرد با اینکه نمونه‌اش را توی همین اطاق پنجم می‌دیدم اما برام مشکل بود باور کنم راست میگه .

نجات آنشب مرا بگردش برد مثل ريگ پول خرج میکرد مخصوصاً تعمداً داشت پولهاشو برخ من بکشد تا آنشب من همچو جاهانی نرفته بودم و چنین زن‌های خوشگلی ندیده بودم .

تا جائیکه حال خود بودم و میفهمیدم حساب کردم توی پنج شرتا باره سر کشیدیم. و بعدشم نصفه های شب مرا برده بود توی يك هتل خوابانده بود.

صبح که از خواب بیدار شدم خیلی از وضع خودم تعجب کردم پس از ماهها اولین بار بود که روی تشك خوابیده بودم. . . از بسکه گیج و منك بودم نمیتوانستم افکارم را جمع و جور کنم. وضع خودم را تشخیص بدهم که کجا هستم و در چه حالم. برای چند دقیقه يك حالت سکر آورو لذتبخشی بمن دست داد دوسه بار دستهایم را باز کردم و بیستهم زدم يك باره مثل اینکه حواسم سر جایش آمد يکه ای خوردم و از جا پریدم !

«اینجا کجاست؟»

درست که با طرفم نگاه کردم فهمیدم هتل بسیار مجللی است، زکم کم یادم آمد که دیشب با نجات بوده ام و لابد بعد از این که حالم خراب شده نجات مرا با اینجا آورده !

«اما تکلیف کرابه اش چی میشه؟» تمام خوشی و گردش دیشب

ز سرم پرید !

«حالا تکلیف چیه؟»

همینطور که حیران و سرگردان مثل او لولوی سرخرمن بحس و بیحرکت توی رختخواب نشسته بودم چندضربه بدرنواخته شد. قلب من يك باره ورور بخت و خودم را برای جنگ و جدال با صاحب هتل آماده کردم.

«نجات» خندار و خوشحال وارد اتاق شد و داد کشید :

- هنوز خوابیدی !

- مگه ساعت چنده؟

- نزدیک ظهره! پاشوزود باش لباس بیوش بریم!

وقتی از هتل بیرون آمدیم نجات پرسید؟

- دو قطعه عکس کوچیک همراهت داری؟!

- میخوای چینگار؟

- دیپلمت حاضره فقط عکس میخواد که روش بچسبانم.

- عکس ندارم.

توی کوچه چندتا عکس فوری گرفتیم و باهم رفتیم منزلش.

دیپلم حاضر بود، جلو چشم هایم عکسرا چسباندم روش مهر

زده و امضاها را انداخت پاش.

- بفرما این دیپلمت حلال مشکلاته. حالا تمام درها پروت بازه. تا

اینجا وظیفه من بود و از این ببعد خودت باید بچسبی!

- متشکرم «نجات» من راضی بزحمت شما نیستم! نجات

خنده بلندی کرد!

- نکنه دیپلمت را قبول نداری ولیسانس میخوای!

- نه. این نیست راستش اینه که می ترسم از این کارها بکنم

میخوام با شرافت زندگی کنم و یک لقمه نان حلال بدست بیارم.

نجات با تعجب برویم نگاه کرد!

- جدی میگی؟ میترسی؟!

- آره بچون تو. تصمیم دارم در زندگی هرگز کاربرد نکنم.

شانه هاشو بالا انداخت و خنده ی تمسخر آلودی کرد!

- خیلی خوب خودت میدانی اشاء الله که موفق میشی.

بطوری سرد صحبت می کرد که روم بشد ازش کمی پول قرض

کنم!

- خدا حافظ نجات.

- خوش اومدی .

نجدت راهی پیش پای من گذاشته بود که هر کس دیگه بود قبول میکرد ولی من نخواستم از این سوراخ وارد بشم ... دلم میخواست درهای بسته را بازور بازو باز کنم و پیش بروم .. دو سه روز بیکارو سرگردان بودم و چون هیچ کاری از دستم بر نمیآمد و کسی حاضر نبود بهم کار بده تصمیم گرفتم حمالی کنم ، اینکار نه سرمایه میخواست و نه ابزار و آلات لازم داشت چمدان و بار مسافرها را از اسکله نوی کشتی میبردم و بارهاشون را از کشتی پیاده میکردم و پول شام و ناهار درمیآمد .

اما افسوس که این راه هم بسته شد. حمالهای آنجا جلویم زا گرفتند و نگذاشتند حمالی کنم.

دو سه روزی هم با آنها جنگ وجدال کردم ولی دیدم فایده نداره حمالی کردن هم توی این مملکت پارتی لازم داره و اشتغال به آن بدون اجازه ممنوع است .!!!

عصر آنروز که پیکر و ناراحت کنار اسکله ایستاده بودم و به عاقبت تاریک و سیاه خودم فکر میکردم چشمم بیک صفحه روزنامه پاره افتاد آنرا برداشتم و خواندم در صفحه اعلانات نوشته بود . که فلان بانک چند نفر کارمند استخدام میکنند .. خواستم به آجا بروم و امتحان بدهم ولی لباسهای حسابی نداشتم. با آن وضع کسی مرا قبول نمیکرد.

روتم بخانه انجنت) گفتم یکدست لباس بمن عاریه بده که برم امتحان بدهم . .

نجدت بازهم خنده‌ی مسخره آمیزی کرد . داد زدم :

- به چی میخندی ؟

- بسادگی تو .

- چرا؟ چطور شده؟ امتحان دادن که سادگی نداره ..

— کسانی که مثل تو فکر میکنند ساده که سهله دیوانه اند. . .
پسر جان در این امتحان ها کسی قبول نمیشه .. همه قبلا معلوم
شده اند .

— پس چرا تو روزنامه آگهی کردن ؟

— عزیزم اینکارها همه فورمالیته است. بیخود وقت خود تو
ضایع نکن.

خیال کردم چون نمیخواه بهم لباس بده این حرفها را
میزنه گفتم :

— عیب نداره. خدا حافظ.

خواستم از در برم بیرون که صدام کرد:

— کجا ؟ . بیا هر لباسی میخواهی بردار ببر و امتحان کن
تا به بینی من راست میگویم.

توی کمدش شش دست لباس بود يك از يك بهتر انکار
همه را دیشب از خیاطی گرفته .

یکدست از لباسهایش را پوشیدم و ببانگ رفتم تاریخ امتحان
و سایر شرایط را پرسیدم معلوم شده روز دیگه امتحان شروع
میشه حقیقتاً خوبیهای نجدت را فراموش نمیکنم تا ده روز در
يك هتل حسابی بخرج او اقامت کردم . شب و روز درس
خواندم . اگر در مدرسه اینطور که این ده روز کار کردم درس
میخواندم سالی دو کلاس بالا میرفتم .

روز امتحان از بسکه درس خوانده بودم مثل مستها گیج و
منگ بودم خودم عم نفهمیدم توی ورقه امتحان چی نوشتم ، شب
(نجدت) پرسید :

— امتحانت چطور شد؟

— فکر میکنم بد نشد.

پس از پانزده روز باتفاق نجدت برای گرفتن نتیجه